

بخش یک

۱

آن روز شش نفر مرده و یک نفر زخمی شده بودند. اولین نفرات مامان و مامان بزرگ بودند. بعد، یک دانشجوی کالج که برای اینکه جلوی مرد را بگیرد با عجله وارد صحنه شده بود. نفرات بعد دو مرد پنجاه و چند ساله که در صف اول رژه سپاه رستگاری^۱ بودند، و بعد یک مأمور پلیس بود؛ در نهایت هم خود مرد. او تصمیم گرفته بود آخرین قربانی کشتار جنون آمیزش باشد. مرد خنجر را محکم در سینه خود فرو کرد و مانند بیشتر قربانیان دیگر، پیش از رسیدن آمبولانس تمام کرد. من کل ماجرا را در حالی که پیش چشمم جریان داشت، فقط تماشا می کردم.

مثل همیشه، فقط با چشمان بی روح آنجا ایستاده بودم.

۲

نخستین علائم بروز بیماری وقتی شش ساله بودم پدیدار شدند. نشانه هایش از خیلی قبل تر وجود داشتند، اما آن زمان بود که بالاخره خود را نشان دادند. آن روز، احتمالاً مامان فراموش کرده بود بعد از کودکستان دنبال من بیاید. بعداً به من گفت، که پس از این همه سال به ملاقات بابا رفته بوده، که به او بگویند بالاخره تصمیم گرفته رهاش کند، نه به این خاطر که با مرد جدیدی آشنا شده، بلکه چون می خواهد زندگی اش را از سر بگیرد. ظاهراً او همه این حرف ها را در حالی که در و دیوار آرامگاه رنگ و رو رفته بابا را می شسته، به او گفته بود. در حالی که عشق او یک بار و برای همیشه به پایان می رسید، من، مهمان ناخوانده عشق نوپای آنها، کاملاً از خاطر او رفته بودم.

پس از اینکه همه بچه ها رفتند، من تک و تنها بیرون کودکستان سرگردان بودم. تنها چیزی که این کودک شش ساله، می توانست در مورد خانه اش به خاطر بیاورد، این بود که آن جایی روی یک پل قرار دارد. من از پل رهگذر بالا رفتم و آنجا در حالی که سرم را از نرده ها به پایین آویزان کرده بودم ایستادم. ماشین ها را که زیر پایم می لغزیدند می دیدم. این

ماشین برسد در هوا ناپدید شد، اما من همچنان چشمانم را به خیابان دوخته و آنقدر به تف انداختن ادامه دادم که احساس سرگیجه کردم.

«چی کار می‌کنی! چندش آورده!»

سرم را بالا آوردم و زن میانسالی را دیدم که از آنجا عبور می‌کرد و به من چشم دوخته بود. سپس به راهش ادامه داد و مثل ماشین‌های زیر پایم به نرمی من را پشت سر گذاشت، و من دوباره تنها ماندم. پلکان پل رهگذر در جهت‌های مخالف ختم به خیابان می‌شد. من تحملم را از دست دادم. دنیایی که زیر پلکان می‌دیدم، در هر دو طرف خاکستری یخی بود. دو کبوتر از بالای سرم پرواز کردند. تصمیم گرفتم دنبالشان بروم. وقتی فهمیدم که مسیر را اشتباه می‌روم، دیگر خیلی دور شده بودم. من در کودکستان آوازی به نام «رژه برو» را یاد گرفته بودم. زمین گرده، برو به پیش، رژه برو، و من تصور می‌کردم اگر همان‌طور که در شعر می‌گویند به پیش قدم بردارم و رژه بروم، به خانه می‌رسم. قدم‌های کوچکم را مصرانه به پیش می‌راندم.

راه اصلی به کوچه باریکی منتهی می‌شد که خانه‌های قدیمی داشت، با دیوارهای در حال فروریزی که پارچه‌های مخمل قرمز نگاشته به اعداد جور و واجور، و کلمه «اجاره‌ای» به آنها آویخته بود. هیچ‌کس آنجا نبود. ناگهان، صدای ناله آهسته کسی را شنیدم، آه. مطمئن نیستم آنچه می‌شنیدم آه بود یا آه؛ شاید هم آخ بود. فریاد کوتاه ملایمی بود. به سوی صدا قدم برداشتم، و در حالی که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم صدا بلندتر می‌شد، سپس به ایبیش و ایبیه تغییر پیدا کرد. صدا از سه‌کنج دیوار به گوش می‌رسید؛ بی هیچ تردیدی به سوی آن رفتم. پسری روی زمین دراز کشیده بود. پسری که سنش را نمی‌توانستم تشخیص دهم، اما سایه‌های سیاه مدام به او دور و نزدیک می‌شدند؛ او داشت کتک می‌خورد. فریادهای کوتاه از او نبود، از سایه‌هایی بود که او را احاطه کرده بودند. بیشتر شبیه فریادهای در حال تقلا بود. آنها به او لگد و سیلی می‌زدند. بعداً فهمیدم که آنها فقط

گویی با همین کتک‌ها بزرگ شده بود و به آن‌ها عادت داشت. او مثل یک عروسک مندرس به جلو و عقب پرتاب می‌شد. یکی از سایه‌ها به عنوان آخرین ضربه لگدی به پهلوی پسرک زد، و سپس آنها رفتند. تن پسرک پوشیده از خون بود، مثل یک کت قرمزرنگ. به او نزدیک شدم. سنش بیشتر از من به نظر می‌رسید، شاید یازده یا دوازده ساله، تقریباً دوبرابر من. اما با این حال احساس می‌کردم از من کوچک‌تر است. سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت، نفسش مثل نفس سگی که تازه متولد شده کوتاه و سطحی بود. مشخص بود که جان‌ش در خطر است.

به کوچه بازگشتم. هنوز خلوت بود، فقط پارچه‌های قرمز روی دیوارهای خاکستری چشمم را می‌آزرد. پس از اینکه مدتی سرگردان بودم، بالاخره مغازه کوچکی دیدم. در را لغزاندم و وارد شدم. «ببخشید».

تلویزیون بازی خانوادگی را نشان می‌داد. مغازه‌دار در حال تماشای نمایش به حدی به قاه‌قاه افتاده بود که احتمالاً اصلاً صدای من را نشنید. مهمان‌های نمایش مشغول بازی‌ای بودند که در آن شخصی باید گوش‌گیر می‌گذاشت و با تماشای دهان دیگران کلمه‌ای را حدس می‌زد. کلمه «رعشه» بود. اصلاً نمی‌دانم چرا هنوز آن کلمه را یادم هست. آن موقع حتی معنی آن را هم نمی‌دانستم. خانمی دائم حدس‌های اشتباه می‌زد و باعث خنده تماشاچیان و مغازه‌دار می‌شد. بالاخره وقت تمام شد و تیم او شکست خورد. مغازه‌دار لب‌هایش را غنچه کرد، شاید به این خاطر که برای آن خانم دلش می‌سوخت.

دوباره صدایش کردم «آقا».

بالاخره جواب داد «بله».

«یه نفر توی کوچه افتاده.»

با بی‌تفاوتی گفت «واقعاً؟». از جایش بلند شد.

در تلویزیون، هر دو تیم می‌خواستند بازی دیگری انجام دهند. که می‌توانست اوضاع امتیازها را تغییر دهد.

در حالی که با یکی از بسته‌های شکلات کاراملی روی ویتترین

«این حرفای عجیب رو از کجا یاد گرفتی؟ دروغ گفتن بده،
پسرم.»

لحظه‌ای ساکت شدم و در ذهنم دنبال کلمه‌ای گشتم که او را
متقاعد کند. اما من بیش از آن کوچک بودم که کلمات زیادی
بلد باشم، و نمی‌توانستم کلمه‌ای واقعی‌تر از آنچه گفته بودم
بیابم. «ممکنه به زودی بمیره.»

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که حرفم را
تکرار کنم.

۳

در حالی که مغازه‌دار به پلیس تلفن می‌زد، من صبر کردم که
نمایش تمام شود. وقتی او دید من دوباره با بسته کارامل ور
می‌روم، به من تشر زد که اگر نمی‌خواهم چیزی بخرم آنجا را
ترک کنم. مدتی طول کشید تا پلیس به صحنه برسد، اما تنها
چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، پسرک بود که روی زمین
سرد دراز کشیده بود. او مرده بود.

حقیقتش را بخواهید، او پسر مغازه‌دار بود.

من روی نیمکتی در اداره پلیس نشسته بودم، و پاهایم را در
هوا تکان می‌دادم. آنها در حال جلو و عقب رفتن، نسیم خنکی
ایجاد می‌کردند. هوا تاریک شده بود و من احساس
خواب‌آلودگی می‌کردم. درست در حالی که داشت خوابم
می‌برد در اتاق باز شد و مامان وارد شد. وقتی مرا دید زد زیر
گریه و چنان پس کله‌ام زد که دردم آمد. قبل از آنکه او بتواند
از بازگشتن من به آغوشش کاملاً لذت ببرد، دوباره در باز شد و
مغازه‌دار وارد شد. پلیس‌ها او را به زور سر پا نگاه داشته
بودند. او ناله می‌کرد و چهره‌اش خیس اشک بود. ظاهر او
نسبت به زمانی که نمایش نگاه می‌کرد کاملاً متفاوت بود.
زانوانش خمیده بود و پاهایش را لرزان روی زمین می‌کشید.
ناگهان او راست ایستاد و در حالی که با انگشت به من اشاره
می‌کرد فریاد زد. دقیقاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، اما آنچه
متوجه شدم چیزی شبیه این بود:

«تو باید با جدیت حرف می‌زدی، الان دیگه برای پسرم خیلی
دیره!»

نبودم. تمام مدت کاملاً جدی بودم. یک بار هم نه لبخند زدم و نه اغراق کردم. درک نمی‌کردم که چرا برای آن من را سرزنش می‌کرد. اما من شش‌ساله کلماتی که این سؤال را به جمله‌ای کامل تبدیل می‌کرد نمی‌دانستم، بنابراین فقط ساکت ماندم. در عوض مامان صدایش را به جای من بالا برد و با هیاهوی مادری که فرزند گم‌کرده‌اش را یافته، ایستگاه پلیس را روی سرش گذاشت.

آن شب، مثل همیشه با بلوک‌های اسباب‌بازی بازی کردم. آنها به شکل زرافه‌ای بودند که اگر گردن درازش را گره می‌زدیم، شبیه یک فیل می‌شدند. احساس کردم مامان در حالی که با چشمانش تکتک اعضای بدنم را ورنده می‌کند، به من خیره شده است. او پرسید «نترسیده بودی؟»

گفتم «نه.»

شایعات در مورد آن حادثه، بخصوص اینکه من چطور به تماشای صحنه کتک خوردن شخصی تا سرحد مرگ ایستاده بودم، به سرعت پخش شد. از آن به بعد، ترس‌های مامان یک به یک به تحقق پیوست.

وقتی من وارد مدرسه ابتدایی شدم اوضاع بدتر شد. روزی وقتی از مدرسه به خانه بر می‌گشتم، دختری که جلوی من راه می‌رفت پایش پشت سنگی رفت و افتاد. او راه من را مسدود کرده بود، بنابراین در حالی که منتظر بودم بلند شود روبان میکی‌موسی که به موهایش زده بود را واری می‌کردم. اما او فقط آنجا نشسته بود و گریه می‌کرد. بالاخره مادرش آمد و کمکش کرد که بلند شود. او به من خیره شد و شروع به ورور کرد.

«می‌بینی دوستت افتاده، حتی نمی‌پرسی حالش خوبه یا نه؟ پس شایعه‌ها درسته، تو یه مشکلی داری.»

نمی‌دانستم باید چه بگویم، بنابراین هیچ نگفتم. بچه‌های دیگر احساس کردند که دارد اتفاقی می‌افتد و دور من جمع شدند، زمزمه‌هایشان گوشم را می‌آزرد. می‌دانستم آنها احتمالاً آنچه مادر دختر می‌گفت را تکرار می‌کنند. آن وقت بود که مامان بزرگ برای نجات من وارد شد. او مثل زن شگفت‌انگیز^۲